



بود. روی کف لخت و داغ حمام و نور متمرکزی پایین می‌آمد و او را درون خود عمودی نگه می‌داشت... قطره‌های خون از او بسود که می‌رفت... فهمید که دیگر خودش نیست... آزاده خانم در او ایستاده و پس از آن همیشه یکی را دو تا دید و دو تا را یکی.»

و یا در صفحه ۵۵۱ اتاق را به صورت مادر ببینی که شریفی و زنش هر دو در آن به دنیا بیایند («بعد مادر وارد خونه شد و رفت توی یکی از اتاقها. تو دنبالش رفتی. بعد نگاهی به تو کرد و گفت دخترم تو کجا به دنیا اومدی؟»

«من گفتم من تو این اتاق به دنیا اومدم.»  
 «به تو گفت مبارکه، یادته؟ می‌دونی وقتی اومدیم بیرون به من چی گفت؟»  
 گفت: «شما چرا یادتون میره! و رو کرد به من: «تو، تو اون اتاق به دنیا اومدی. من خودم تو رو تو اون اتاق دنیا آوردم.»

گرچه این گونه حرکت‌های فراتک جنسی را قبل از این نیز در شعر آخر خطاب به پروانه‌ها و تغییر جنسیت «حسین میرزا» به «شادی» در رازهای سرزمین من دیده‌ایم، اما در آزاده خانم این تغییر را نه تنها در جنسیت بلکه در زمان و زبان نیز می‌بینیم. مردی از جنس ترکی در صفحه ۱۷۶ به فارسی خواب می‌بیند و در صفحه ۱۰۸ کتاب خودش را می‌خواند تا برای تماشاچیان به زبان فارسی زندگی مصور آزاده خانمی را بیان کند که در مکان به سوی شمال می‌رود تا در زمان به عقب برگردد؛ آزاده خانمی که از اواسط قرن بیستم به اواسط قرن نوزدهم سفر می‌کند تا شاهد وقوع بخشی از زندگی خود در آن شهر باشد و یا با خط و حجم و رنگ آن قدر بیگانه نباشی تا رد پای یکی از سه عکس صفحه ۳۹۴ را روی جلد کتاب پنج (فریدریش هولدرلین شاعر غنائی آلمان) و دیگری را در همان کتاب پنج در صفحه ۴۰۲ (رایتر ماریا ریلکه. شاعر آلمانی تبار سراینده «قصاید دولینو» و «غزل‌های ارفئوس») پیدا کنی و رنگی از جنون پایان عمر نیچه و هولدرلین را در زنگ سر دکتر شریفی رمان ببینی و رمان را دور بزنی تا بتوانی شباهت تصویر داده شده از «یبب اوغلی» قصه را در صورت ریلکه پیدا کنی. و بسچرخشی تا پی بسری هولدرلین در دوران



فرخنده حاجی زاده

## از نوعی دیگر

آزاده خانم و نویسنده‌اش (چاپ دوم) یا آشویتس خصوصی

دکتر شریفی / رضابراهنی. - تهران: قطره، ۱۳۷۶

ادبی جهان از جمله هزار و یک شب، یوسف و زلیخا، قصص الحکم ابن عربی، زنده بیدار این طفیل، افسون شهرزاد جلال ستاری، آناکارنینای تولستوی، زندگی و آثار داستایفسکی (خصوصاً شب‌های سپید) آثار جویس، بورخس، بوف کور هدایت، سنگ صبور و خیمه شب بازی چوبک، نمایشنامه و شعرهای اسماعیل شاهرودی و برخی از کارهای خود نویسنده از جمله آواز کشتگان، رازهای سرزمین من و خطاب به پروانه‌ها که هر کدام نیز چندین کتاب پشت سر خود دارند توجه داشت و با تئوری‌ها و تفکرات جدید ادبی آشنا بود تا لایه‌های زیرین این اثر پیچیده و چند لایه خود را از زیر پوسته ظاهری قصه به رخ بکشند. و تا حدی از متون پیش تاریخی، دینی و اسطوره‌های آفرینش و زایش اطلاع داشته باشی تا بتوانی برگردی به دوران ابتدائی، و حضور لیلیث (زن پیش از آدم و حوا) را درک کنی و حس‌های بازگشت به زن، رحم زن و زنانگی را دریابی و در درون مستن تغییر جنسیت آزاده خانم، به «دای اوغلی» را در صفحات ۲۳۹ - ۲۴۰ کتاب ببینی («او در جایی ایستاده که چند سال پیشتر آزاده خانم روی آن فرش در آن نیمه شب مهنابی تهران نو ایستاده

بنیان‌گذاران نقد ادبی در تقسیم‌بندی‌های خود حوزه‌های مختلفی را برای بررسی یک اثر ادبی در نظر گرفته‌اند از قبیل نقد اسطوره‌ای، روانشناختی، زیباشناختی، ساختارگرا، صورتگرا، و...

در برخورد با رمان آزاده خانم ضمن توجه به فرایند شکل‌گیری اثر خود را مقید به شیوه‌های مرسوم در نقد ادبی نکردم. از این رو شاید بتوان نوع نگاه من به این اثر را نگاهی حسی نامید. چون این رویکرد خود را به شیوه‌ای نزدیک می‌کند که در ادبیات نقادی نقد معطوف به خواننده (یا خواننده محور) نامیده می‌شود. زیرا نتوانستم خود را (به‌مثابه فاعل اندیشنده) از اثر جدا کرده و اثر را به‌عنوان سوژه اندیشیده شده در سوی دیگر یک تجربه زیباشناختی قرار دهم. و از طرفی از نظر دور نداشتم که برای بررسی اثری چون آزاده خانم با شیوه‌های فنی باید،

۱- حداقل به بخشی از تئوری‌های بکار گرفته شده از طرف نویسنده در نگارش این رمان آگاه بود. همان طور که برای لذت بردن بیشتر از این اثر باید به روابط بینامتنی که این اثر با کل میراث



جونش در شعری از نجاری صحبت می‌کند و به یادآوری ساعت ۲ بعد از ظهر پنجشنبه اردیبهشت بیست و هشت را که «سرهنگ شادان» تعلیمی به دست قدم در نجاری «بیب اوغلی» می‌گذارد و «بیب اوغلی» خسته روی تختی که خود ساخته دراز کشیده و روح نمود بازار زیر پوستش نشست می‌کند. و در گوشه‌ای دیگر مردی با کراوات و عینک پستی از سوراخ پستو سیمای آزاده خانمی را می‌بیند که با ابروهای باریک بهم پیوسته، نیلوفر به دست در برابر پیرمرد خنزر پتزی خم شده است.

۲- نویسنده آزاده خانم نه تنها به نگارش اثر که خود به نقد و تفسیر آن و رمان‌ها و شیوه‌های نگارش دیگر می‌پردازد. زیرا خواننده‌ای که از صفحات ابتدای کتاب به عدد سه به عنوان رمز اصلی برمی‌خورد، و در جای جای قصه، زن سه چشم، سه مرد، سه کفتر، سه کتاب، سه آشپز، سه پایان... را می‌بیند. تفسیرهای مختلفی از عدد سه به ذهنش می‌رسد. تفسیرهایی به سادگی تا سه نشه بازی نشه. یا یکی کمه، دو تا غمه، سه تا که شد خاطر جمه؛ تا تعبیرهایی پیچیده‌تر از قبیل اینکه ابن عربی سه را نخستین عدد طاق می‌داند؛ و یا انسان سه چشم زن است و به همین دلیل دارای بینایی قوی‌تر و قدرت آفریدن است. مگر شخصیت زن قصه (آزاده خانم) در فضایی خالی و در نهایت خلاء در صفحات ۲۱۶ - ۲۱۷ از میان نور و ظلمت ذره ذره تکه‌های مجید شریفی را خلق نمی‌کند و در صفحه ۲۱۶ در برابر حیرانی نگاه دکتر شریفی مرد صورت زیبای او را به نمایش نمی‌گذارد.

زن گفت: «تا امروز همه می‌گفتند که فقط باید از چیزهایی که وجود دارند عکس گرفت. به همین دلیل همه از چیزهایی که وجود داشتند، تقلید می‌کردند. همه ادا در می‌آوردند. ادای حضور جهان را در می‌آوردند. علتش این بود که فکر می‌کردند اشیا و آدم‌های جهان می‌درخشند. به خاطر کسی می‌درخشند و خطاب به کسی می‌درخشند. به همین دلیل در شعر، در نمایش، در فلسفه، در رمان، در عکاسی و در فیلمبرداری، عکس‌هایی که می‌گرفتند ادای اشیا و آدم‌ها بود.

پس ما اشیا و آدم‌ها را حذف می‌کنیم و از جای خالی عکس می‌گیریم. ما بی‌مدل نقاشی می‌کنیم. دنیا مدل بودن خودش را از ما پس گرفته. دنبال ماجرا هستیم، شاهد درخشیدن یک چیز خواهیم شد بی‌آنکه درخشیدن آن به خاطر کسی و یا خطاب به چیزی و کسی باشد. می‌خواهیم وارد دنیای بشویم که در آن جهان دست به بازی آزاده زده».

این تعبیرها را در رمانی غیر از آزاده خانم به راحتی می‌توان به کار گرفت و به کشف و گشایش آن پرداخت. اما از آنجا که در آزاده خانم نویسنده یا به تعبیری دکتر رضای رمان خود گره عدد سه را در صفحه ۵۶۵ به طور کامل می‌گشاید و گره‌های دیگر را در صفحه‌های دیگر، در می‌یابی که آزاده خانم رمانی از نوع دیگر است. زیرا در آن مادر، زن، شخصیت، نویسنده، زمان، مکان، پایان، شهید همه از نوع دیگری هستند.

شهید مجید شریفی همان صورت نوعی و منوری است که براهنی در رساله حافظ<sup>۱</sup> از ترکیب پیامبر، شهید و شاعر به دست می‌دهد تا در قلمرو زمان، زبان و شهادت سفر کند و ویران کرده‌ها را دوباره بسازد تا هیچ نیرویی قادر به ویران کردنشان نباشد. و خواننده را چنان مجذوب کند که با خود بیندیشد مجید شریفی اراده معطوف به آرزوی نویسنده است که با زبانی حسی، شاعرانه و گاه عامیانه می‌گوید: «سومر همان جاست که بهشت عدن بود و حالا کربلا آنجاست. آدم از بهشت بیرون آمده و به جای او امام حسین (ع) رفته آنجا... اگر از ماه کسی آهن‌ریای بزرگی به دست می‌گرفت خوزستان می‌چسبید به ماه. به عمو حیدر بگوئید حیدر یعنی مسلسل پس به عمو مسلسل سلام برسانید. حالا مجید پَرَم. پَر یعنی خاک. شما نمی‌دانید اینجا بشکن زدن یعنی چه. یعنی در اینجا یعنی چه. زبان عوض شده.» مگر شریفی هنگام تحویل عکس به تکیه مجیدیه از بین خرد و ریزهای مادرش عکس‌های جوانی خود را بیرون نمی‌کشد تا به جای چهره مجید شریفی شهید بر روی سه حجله تکیه مجیدیه به نمایش بگذارد؟ عکس‌هایی با هویتی کاملاً ایرانی و ساده از نوع عکس‌های همان جوان‌هایی که دل

دریایی داشتند و به قول مجید شریفی پشت به میهن و رو به دشمن ایستادند تا با دوربین دید در شب با دو تا باتری ۱۵ ولت قلمی مدل‌های سینه صدام را بشمرند و وقتی از آن‌ها پرسند چه برداشتی از جبهه داشتید؟ بگویند جز مثنی خاک برداشتی نداشتیم. نه عکس‌های کراواتی یا عکس‌هایی با لباس خلبانی که در پشت سر هواپیمای نظامی شوروی را نشان دهد. یا مگر «شریفی» همراه زن و دو فرزندش در هیئت خواستگاران نسامه به دست سراغ «فیروزه کشمیری» که همسن خود اوست نمی‌رود؟ راستی آیا «فیروزه کشمیری» همان «تهمینه ناصری» رازهای سرزمین من نیست که خسته از مبارزه سیاسی این‌بار موسیقی یعنی انتزاعی‌ترین نوع هنر را برگزیده و هوشنگ را که نام فامیل خود او را دارد (ص ۵۷۱ «هیچ کس در دنیا بی‌مادر نیست»)، برادروار و کودک‌وار در کنار گرفته؟ «فیروزه کشمیری» چهره دیگر «براهنی» است؟ یا مادر مهربانی است که فرزندان بسیاری در دامن پر مهرش پرورش یافته‌اند تا پشت به او و رو به دشمن بایستند؟ («میهن تویی فیروزه» ص ۷۵) آیا «مجید شریفی» دهن‌کجی نویسنده به پدر سالاری است که به جای خود فرزندش را که دل دریایی دارد به جبهه می‌فرستد تا اسماعیل‌وار قربانیش کند («بعد دیدم که شما در بیابان مرا می‌بردید. به یک جایی. یک تور خاکستری روی سر و گردن من کشیده بودید و کاردتان دور کمرتان بود... شما کاردتان را روی سنگی تیز می‌کردید و با همان تور قرمز دور سر و صورتتان، به من دستور می‌دادید نگاه نکن!») یا وجدان زجر کشیده نویسنده‌یی است که حضور فرزندی را فراموش می‌کند یا ظاهراً فراموش می‌کند تا سال‌ها زجر بکشد و به عشق شنیدن بوی او و زیارت تنش وجب به وجب، خاک جبهه را زیر پا بگذارد، و بفهمد که او نه خاکستری، نه یادگاری، نه حتی گوری از خود باقی نگذاشته است؟ تا سرانجام پس از سی سال در سال ۱۳۷۴ تقاص بی‌اعتنایی خود را با تحمل درد زایمان «مجید شریفی» بدون وساطت مادر پس دهد. و بعد برای آسودگی هرچه بیشتر بهترین لباس‌هایش را بپوشد، به پارک روبه‌روی

خانه‌اش بدود فندک «دوپون» را از دست زنی که می‌توانست مادر «مجید شریفی» باشد بقاءد و تن آغشته به بنزین خود را به‌آتش بکشد. و در میان شعله «دکتر رضا» همسر و سه پسرش را ببیند که پشت پنجره رو به پارک کوچک کرباسچی ایستاده‌اند و سوختن او و دست مادر مجید را روی شکمش می‌بینند. و بچه‌ای را که میان خواب و بیداری سقط می‌شود.

به هر طریق نیت نویسنده در خلق «مجید شریفی» هرچه باشد مهم نیست. مهم این است که مجید خیالی‌ترین شخصیت قصه «آزاده خانم» که «دکتر شریفی» را به نام پدر انتخاب کرده و زندگی برمر روح او نشانده چنان در ذهن واقعی می‌شود که خواننده بیزار از جنگ و خون‌ریزی و مرز و مرزبندی دلش می‌خواهد «مجید شریفی» را همچون همان تصویر داده شده در رساله حافظ<sup>۱</sup> در کنار «حسین بن علی (ع)»، در دو قدمی رود فرات تشنه ببیند تا اطراف خاک خون گلوی او بزرگترین تئاتر عالم و ندبه پرحذبه و فلسفه شاعری چون «دثو نیروس» سروده شود و یا به‌هوای دیدن وصیت‌نامه او و وصیت سوراخ سوراخ شده دوستش حسن («می‌گویند خداوند اینجا خطاب به آدم و حوا حرف زده است. اگر من اینجا بمیرم جای خوبی مرده‌ام. این همه پیامبر، امام، شاعر، این همه آدم از اینجا رد شده‌اند... مرگ عادت بشر است... شیرین جان من بارها در سنگر خواب عروسی با تو را دیده‌ام... در سنگر بارها با تو عروسی کرده‌ام... اگر جنازه من پیدا نشد من در صالح‌آباد، ایلام، اندیمشک، اهواز، دهلران و... پخش شده‌ام. مثل همه مرده‌ها. دنیا جبهه آخرت است.») صفحات کتاب را ورق بزند و صدای «دکتر شریفی» را بشنود که می‌گوید: «کمک کن پسر من را پیدا کنم. در وجودم گم شده، نه در جنگ. قبرستانی را که منم بکن، پسر من را پیدا کن. من پسر من را پیدا کن.»<sup>۲</sup> گرچه «براهنی» در ساختن شخصیت‌های واقعی قصه نیز چنان پلی از واقعیت و خیال بین شخصیت واقعی آنها و خواننده می‌زند که وقتی «دکتر اکبر» شخصیت واقعی خط اول رمان برابرت می‌ایستد و می‌گوید: «نه من از اسب نیافتادم.» با همه اینکه هرگز دلت نمی‌خواهد که

● **آزاده خانم «دیسه» (EURYDICE) ای است که «شریفی» برای یافتنش همچون «اورفه» (ORPHEUS) چندین بار به جهان ارواح می‌رود. اما درست در لحظه‌ای که او را پیدا می‌کند به عقب برمی‌گردد.**

● **«یب اوغلی موجود شکنجه شده‌ای است که به شکنجه‌گر تبدیل شده.»**

این انسان شریف یا هیچ انسان شریف دیگری از اسب بیافتد و سعی می‌کند با بغض فرو خفته در گلو بگویی: «آقای دکتر مهم اینه که از اصل نیفتن. از اسب که مهم نیست.» اما ته دلت می‌خواهد که او به‌همان شیوه قصه «آزاده خانم» آن حرف حسرت‌بار «دیگه من از اسب افتادم.» را مرتب تکرار کند. و یا لحظه‌ای که برای اولین بار در برابر «دکتر تقی» می‌نشیند و او بادقت، حوصله و بزرگواری از سال‌های کودکی خودش، تبریز، مشروطه و رمان «آزاده خانم» می‌گوید: «درسته که این رمان زندگی‌نامه خانوادگی ما هم هست و خیلی چیزهای دیگه، ولی من تعجب می‌کنم آخه رضا اونوقت خیلی کوچک بود. درسته که «آزاده خانم» بود، اتفاقاً زن با فرهنگ و کتابخوانی هم بود ولی آخه اون همسن و سال مادرمان... وسط حرفش می‌پری و می‌گویی: «همسن مادر تو نا نه، اون پیرترین زن جهانه، همسن حوا، نه! جوون تر، همسن دختره‌ایه که هنوز دنیا نیومدن. با پیش از تولدشان کشته شدن (ص ۳۱۴) تا راز رستاخیزشان کشف نشده باقی بماند (ص ۳۵۶) می‌دویند «آزاده خانم» کیه؟ اصلاً این «آزاده خانم» های مکرر کی هستند که از متن به متن و از قرن به قرن و از شهر به شهر سفر می‌کنند تا یکجا در وجود «آزاده خانم» جمع شوند و در برابر پدر سالاری حاکم قدامت کنند. «آزاده خانم» «دیسه» (EURYDICE) ای است که «شریفی» برای یافتنش همچون «اورفه» (ORPHEUS) چندین بار به جهان ارواح می‌رود.

اما درست در لحظه‌ای که او را پیدا می‌کند به عقب برمی‌گردد. در نتیجه او ناپدید می‌شود. گرچه به قول نویسنده دیسه اگر هم برود نرفته است و «دکتر شریفی» اگر نتوانسته او را از دوگاه‌های نازی نجات دهد، در این رمان داد او را از پدر سالاری غربی می‌گیرد. «آزاده خانم» زبیده خاتون است، شیرین است که وفادارانه در کنار معشوق (خسرو) جان می‌دهد. هرچند مردان شعر ما نماد بی‌وفایی‌اش بدانند. «آزاده همسر «یب اوغلی» زنی است که می‌خواهد ناستنکا شود اما مرد سالاری حاکم برجامعه «آنا» می‌از او می‌سازد که وقتی چشم‌هایش بر روی جهان پیرامونش گشوده می‌شود خود را زیر چرخ‌های سنگینی قطار می‌اندازد. «آزاده خانم» های مکرر همان‌هایی هستند که در آن «آشویتس» دست‌ها، سینه‌ها، استخوان‌هایشان همراه دست‌های آدم‌های قلم‌به‌دست، کارگرهای چاپخانه، شوخی‌های حرف‌فحشی‌ها در کنار معشوق‌ها و فرزندان‌شان در یک روز زیبای اردیبهشتی و در آرزوی یک مادر اردیبهشتی سوخت. و جهان آغشته به بوی سوختگی جریحه‌دار شد. و بوی این سوختگی در لندن به شما هم رسید. و از حرف‌های امروزتان پیداست که خاطره این بود هنوز در حافظه‌تان باقی است. گزچه آن‌ها سوختند تا یک مبدا جدید برای تاریخ بسازند تا جهان سراسر در اختیار زنان سه چشم قرار گیرد. «آزاده خانم» شهرزاد، چهره آزاد و «استر» (ESTHER) است که اولی هزاران زن زیبای بی‌گناه را از تیغ شهریار رهاوند و دومی با رهانیدن یهودیان از قتل عام هامان دریاری عید پوریم (قوریم) را از خود به‌یادگار گذاشت. هرچند پس از آن هم «دیسه» قرن بیستمی از اردوگاه‌های نازی در آتریش گریخت و پدر سالاری غربی حذف کرد. همانطور که پدر سالاری خاورمیانه و هند «چتر آزاد»، «شهرزاد»، «استر» و «شیرین» را حذف کرد و پدر سالاری آسیای مرکزی «شمنکا» را. اما «آزاده خانم» از خلال متون مختلف با کمک «اثیری»، «لکاته» و «گوهر» های چوبک که از دوزخ «سیف القلم» فرار کرده بودند وارد این متن شد تا خود نه تنها قلم به‌دست گرفته به‌احیای خود بپردازد بلکه به کمک مادی و





معنوی نویسنده‌ای بشتابد که با جانی زنانه می‌خواهد شیوه نگاهستن از نوعی دیگر و به قولی شیوه در ثانی را آموزش دهد. اصلاً می‌دوین آزاده خانم جان زنانه نویسنده‌ایست که می‌نویسد. مادری است، که فراموش می‌کند تا بتواند زندگی کند. چون اگر فراموش نکند ممکن است نقاب از چهره داستایفسکی برگیرد و فکر کند در دوره‌ای شاید برسر پرسش یا پسرهای دیگر همان آمده باشد که در ساختاری نظامی «نیوه هکسرد» در «سن پترزبورگ» برسر داستایفسکی آمده است. که حالا این تراژدی هرهفته در خانه سالمندان برای دوشیزگان سالمند اجرا می‌شود. روح نگران مادری است که این بار نه به شکل کبوتر و با شنیدن «الخصوص» بلکه به هیئت انسان به جهان زندگان باز می‌گردد تا به واعظی از واعظان شهر خودش را معرفی، و نام پسر فراموش شده‌اش را یادآوری کند. «آزاده خانم» شخصیت ساده یک قصه است. اما شخصیت از نوع دیگر. شخصیتی از آن نوع که از نویسنده تقاضای ازدواج می‌کند.

از زمان نویسنش اطاعت نمی‌کند و برای به‌درد سر انداختن او یک زایمان پس از مرگ برای خودش درست می‌کند و قصه نوشتن را به نویسنده‌اش می‌آموزد تا از خودش شخصیتی ضد شخصیت ارائه دهد و از نویسنده‌اش رمانی ضد رمان بنویسند. «آزاده خانم» مجموعه‌ای از همه زن‌های زندگی نویسنده است اما هیچ کدام از آن‌ها نیست. موجودی است که هر مرد و زنی عمیقاً دوستش دارد. پس واقعی نیست. با همه این‌ها زنی است که «بیب اوغلی» زهر تمام ظلم‌هایی را که کشیده بود، یکجا در جان او ریخت.

دکتر تقی نگاهت می‌کند. از نوع همان نگاه‌هایی که روانشناس‌ها به آدم‌های دور و برشان می‌کنند. فکر می‌کنی دارد روانکاویت می‌کند. دلت می‌خواهد پیری توی ذهنش ولی ناگهان می‌گوید: «باور کنید «بیب اوغلی» آزاده خانوم را نکشت.» می‌گویی: «بعله، می‌دونم، فقط شکنجه‌اش کرد. آزاده خانوم رو دکتر شریفی کشت.» می‌گویی: «بله، نه، حقیقت نداره.» می‌گویی: «حقیقت محضه.» «آزاده خانوم»

خودش در صفحه ۵۹۴ از جهان ارواح برمی‌گردد تا به همه بگوید که خون من به گردن «دکتر شریفی» است، نه بیب اوغلی بیچاره. او بود که مرا با خودکار بیک و فرو کردن تعلیمی «بیب اوغلی» در رحم کشت و حالا آمده‌ام که تاریخ مرگش را به شما بگویم. «آزاده خانم» این حرف‌ها را برای حاضرین با عجله، یعنی با همان شیوه بیان ارواح می‌گوید و می‌رود. به همین دلیل هم روز و ماه دقیق مرگ شریفی یعنی ۲۳ دی ماه را فراموش می‌کند. تنها به سال ۱۳۷۴ سال پایان نگارش رمان اشاره می‌کند و می‌رود تا روزی روزگاری یکی دیگر از فرزندان «شهرزاد» یا «خضر» خودکار بیک یا خودکار از نوعی دیگر میان انگشت‌های شریفی بگذارد تا آزاده خانمی دیگر نوشته شود. البته با شیوه‌ای دیگر.

دکتر تقی خودش را می‌کشد لیه مبل دسته چرمی و سعی می‌کند با حرکت دست‌ها و لحنی ملایم طوری که فکر می‌کند بهتر می‌تواند شیرفهم کند برایت توضیح دهد: «ولی بیب اوغلی دوستش داشت. من می‌دیدم برایش شیر داغ و قهوه می‌آورد...» و پرت می‌گیرد که مثل بچه‌ها پا توی کفش روانشناس برجسته‌ای بکنی و با همان طنز جذاب بیب اوغلی بگویی: «غیر محاله.» اما به جای آن می‌گویی: «بیب اوغلی موجود شکنجه شده‌ای است که به شکنجه‌گر تبدیل شده.» می‌گوید: «نه؛ او آزارش به موری هم نمی‌رسید.» لبخند می‌زنی: «درسته. به همین خاطر هم نویسنده چشم‌های مظلوم او را تا ابد باز گذاشته تا خواننده با علاقه به سوی او باز گردد. و نویسنده نیز پس از دست به یقه شدن‌هایش با او در آخرین لحظه قتل چنان با دلسوزی در آغوشش بکشد که صدای قلبشان یکی شود و خواننده به یاد زن زیبایی بیافتد که عزرائیل را بین مرگ و عشق سرگردان نگه داشته بود تا سرانجام ناچار به قبض روحش شد.» دکتر تقی می‌گوید: «عجب. ولی من هرچند فکر کردم «علی پهلون» رو نشناختم.»

می‌گویی: «من می‌شناسمش. می‌خوایین قصه شو براتون بگم؟» با ناباوری نگاهت می‌کند: «مگه شما چند سال تونه؟» می‌گویی: «من خواننده‌ام. نه از نوع «آزاده خانم» که قبل از

چاپ، اثر نویسنده را می‌خواند تا به ناشر نامه بنویسد. بلکه از خواننده‌هایی که به‌قصه علی پهلون‌ها علاقه‌مندند.» و ادامه می‌دهی. «یکی بود، یکی نبود. به مرد نازنین قدبلندی بود. با صورتی کشیده و چشم‌های عسلی و بازوهای بیرون زده. این مرد نازنین سرداری روی شناخت که با دوازه نفر همه مردم تبریز رو از خواب غفلت بیدار کرده بود. اما بالاخره سردار روزی در پارک اتابک تهران تنها ماند و گلوله «ورندل» به زانوش خورد و از اون به بعد «حاج علی پهلون» هر روز بعد از ظهر توی قهوه‌خانه، روی صندلی پشت قلیان می‌نشست و برای بچه‌هایی که رو به رویش نشسته بودند قصه اون سردار رو می‌گفت. بین همه بچه‌ها به بچه‌ای بود که چشم‌های میشی روشن داشت و از علی پهلون می‌خواست که پشت هم قصه بگه. به روز که علی پهلون رو از همان قهوه‌خانه گرفتند، پسر دنبالش اومد، تا پایین میدان مشق. و دید که علی پهلون تنومند که به سر و گردن از تفنگدارها بلندتر بود جلو می‌رفت و فقط قصه می‌گفت. هر از گاهی هم یومی‌گشت به پسر بچه‌ای که از خسیابان بالایی باغ گلستان می‌پائیدش نگاه می‌کرد. سه تفنگدار پشت دیوار نشانه رفتند، هر سه نفر. خون «علی پهلون» بخار کرد. «حاجی علی» مرده برگشت قاتل‌هاشو نگاه کرد. پسر بچه تا دروازه «گجیل» فریاد زد. کشتن! حاجی علی رو کشتن. بعد همه دیدند. و آن پسر چشم میشی ماند تا قصه «علی پهلون» رو بنویسه. «علی پهلون»‌هایی که واقعت دارند. هرچند آقای براهنی در آغاز کتابش بنویسد «هرگونه شباهت احتمالی بین آنها و آدم‌هایی واقعی کاملاً تصادفی است.» اما خواننده می‌داند که در هر شخصیت خیالی رگه‌ای از واقعت و در واقعت بارقه‌ای از خیال وجود دارد. و از همین رو «آزاده خانم»، «بیب اوغلی» و «مجید شریفی» واقعی‌ترین شخصیت‌های قصه آقای براهنی هستند، در متن، ذهن خواننده و ذهن خود نویسنده.»

۱. بحران رهبری نقد ادبی و رساله حافظ / رضا براهنی.
۲. تهران: ویستار، ۱۳۷۵ ص ۲۶۸ - ۲۷۰ همان کتاب